



نویسنده: نیلوفر اولاد

رمان السا

مقدمه

بعضی وقتها

بعضیها

تو بعضی موقعیتها

نمیدونن چقدر بودنشون به ادم آرامش میده.

اما اونها

دقیقا تو همون لحظه ها تنهات میدارن

السا چین دامن بلند و خاکستری رنگش را در دست گرفت و با عجله از پله های قصر بالا رفت. اصلا دلش نمیخواست دیر برسد. چون میدانست اگر چنین شود چه چیزی در انتظارش است. دلش نمیخواست دوباره بانویش از او عصبانی شود چون میدانست چه تنبیهی در انتظارش است.

در حالی که طول راهروی قصر را دوان دوان طی میکرد ناگهان با خدمتکاری که ظرف کریستالی حاوی شیرینی های رنگارنگ را به سوی سالن مهمانی میبرد به شدت برخورد کرد و ظرف شیرینی از دستش بر روی زمین افتاد و شکست.

السا هین بلندی گفت و دستش را جلوی دهانش گرفت.

خدمتکار که دختر جوانی بود با تشر رو به السا غرید: 'حواست کجاست دختر! هیچ میدانی برای این شیرینی ها چقدر زحمت کشیدم. اگر بانو الکساندرا بفهمد که شیرینیهای جشن نامزدی اش خراب شده اند چه؟! واقعا که دختره ی دست و پا چلفتی.'

السا با وحشت گفت: "متاسفم دیانا. من عجله دارم باید به بانو الکساندرا در پوشیدن لباسش کمک کنم. اگر دوباره دیر برسم تنبیه میشوم و مجبورم کل اشیخانه و ظرفها را بشورم" بعد از کنار دیانا به سرعت گذشت و فحشهایی را که دیانا پشت سرش میداد را نشنیده گرفت. پشت در اتاق بانو الکساندرا ایستاد و در زد. صدای نازک او را شنید که به او اجازه ورود میداد. مضطربانه وارد شد. در دل آرزو میکرد که بانویش هنوز آماده نشده باشد وگرنه چون به او در آماده شدن کمک نکرده بود تنبیه میشد.

با ورودش به درون اتاق عطر خوشبوی الکساندرا مشامش را پر کرد و باعث شد ناخودآگاه چشمانش را ببندد و لبخند بزند.

صدای مغرور و خشمگین الکساندرا تنش را لرزاند و باعث شد وحشتزده چشمانش را باز کند: "تا حالا کجا بودی!؟"

السا وقتی دید که بانویش آماده است و به زیبایی ارایش شده است فهمید که امشب هم باید اشیخانه را تمیز کند و همانجا بخوابد.

من من کنان سعی کرد توضیح دهد که الکساندرا اجازه نداد او حرفش را بزند و با لحنی  
پر صلابت گفت: "تو میدانستی که امشب جشن نامزدی من است اما باز هم دیر امدی هیچ  
توضیحی نمیخواهم بشنوم!"

السا ملتمسانه گفت: "متاسفم بانوی من. آخر پدرم...."

الکساندرا فریاد زد "ساکت باش !!!، باز هم حرفهای تکراری....." سپس با لحنی مسخره ادای  
السا را درآورد "....پدرم بیمار است..دیشب تمام وقت از او پرستاری کردم. کافیت دیگر السا !!  
نمیخواهم دروغهایت را بشنوم! همین حالا برو بیرون و در آشپزخانه کمک کن!"

السا با اندوه تعظیم کوتاهی کرد و زیر لب گفت: "روز بخیر بانوی من".

و از اتاق خارج شد. پشت در ایستاد و اشکهایش را که لجوجانه روی گونه هایش سرازیر  
میشدند را با عصبانیت پاک کرد و به خودش تشر زد: بس است دیگر گریه نکن. قوی باش. اصلا  
هیچ جایی بهتر از آشپزخانه نیست. غذاهای خوشمزه ای در انتظار است! "  
اما خودش خوب میدانست که این دلداریها دروغ است و آخرش تنها غذایی که گیرش می آمد  
سیب زمینی یا برنج خالی بود. بغضی که در گلویش سنگینی میکرد را فرو برد. نفس عمیقی  
کشید و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

همه اهالی قصر در تکاپو بودند. جشن نامزدی بارونس الکساندرا بود.

الکساندرا پیراهنی طلایی که بسیار درخشان بود را بر تن داشت و به زیبایی آراسته شده بود.  
برای آخرین بار نگاهی به خودش در آینه انداخت و گردنبندها را به دست گرفت تا به  
گردن بلوری و بلندش ببندد ناگهان دستان گرم و مردانه ای روی شانه اش نشست.  
از درون آینه ویکتور را دید و با تمام وجود لبخند زد. ویکتور گردنبندها را از او گرفت و به آرامی به  
گردنش بست و سپس بوسه ای به گردن الکساندرا زد.

الکساندرا برگشت و با عشق به او خیره شد. ویکتور دستان او را در دست گرفت و زمزمه کرد  
: "زیبا شده ای الکساندرا."

الکساندرا لبخندی زد و گفت: زودباش باید به سالن برویم امشب شب نامزدی مان است!"

سپس دستش را دور بازوی ویکتور حلقه کرد و از اتاق خارج شدند....

السا دستی به موهای پریشان و حنایی رنگش که لجوجانه روی صورتش میریختند کشید.

خیلی خسته بود. مدام در تکاپو بود. باید کارهای همه را انجام میداد.

صدای مریلا بلند شد: "هی دختر اون شکر را برایم بیاور زود باش بجنب."

السا ظرفها را رها کرد و به سرعت به سمت انبار دوید.

انبار پر از مواد غذایی جورواجور بود. شکر را به سختی پیدا کرد .

مریلا ظرف شکر را با عصبانیت از او گرفت و گفت: "به هیچ دردی نمیخوری!!!!"

السا بغض کرد باورش نمیشد تمام مدت همه کارها را انجام داده بود و حالا او را به دردخور صدا میزد.

بغضش را فرو داد. این رفتار همیشگی آنها بود باید تحمل میکرد.

در همین زمان یکی از خدمتکاران سینی نوشیدنی را به دست او داد و گفت: "اینها را به سالن ببر. مهمانی شروع شده است."

السا سری به نشانه تایید تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. آشپزخانه در حیاط قصر بود و برای بردن غذا باید از حیاط خلوت که به سالن راه داشت میگذشت.

با خارج شدنش از آشپزخانه سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد. شب بود و آسمان پر از ستاره های چشمک زن.

آهی کشید و زیر لب با اندوه زمزمه کرد: "خدایا مواظب پدرم باش."

گرچه خیالش راحت بود که هرمیون (دوست صمیمی اش) الان در کنار پدرش است تا از او پرستاری کند تا او برگردد اما با اینحال خیالش راحت نبود.

صدای مریلا افکارش را از هم پاشید "چرا اینجا ایستاده ای؟؟!! زودباش مهمانان منتظرند!"

السا به خودش آمد و در حالی که سعی میکرد سینی را نیاندازد به سرعت قدمهای کوچکش افزود.

صدای پیانو از راهروی سالن می آمد.السا قدمهایش را آرام تر کرد .وارد سالن شد.

جمع مهمانان خانوادگی بود.حدودا سه زن و چهار مرد بودند.و یک پسر جوان هم پشت پیانو نشسته بود و به زیبایی پیانو مینواخت.

السا سینی را مقابل زنی موطلایی که آرایش غلیظی داشت گرفت و زن بدون اینکه به او نگاه کند جام نوشیدنی اش را برداشت و پشت چشمی برای او نازک کرد.

همه زنها با عشوه نوشیدنیشان را برداشتند.جوری او را نگاه میکردند و به او فخر میفروختند! اما مردان با نگاه های هوسبارشان او را مینگریستند.

لرزه ای بر اندامش افتاد و سرش را پایین گرفت.به آرامی به سوی آخرین نفر که پشت پیانو بود گام برداشت وسینی را مقابلش گرفت پسر جوان چشمانش را بسته بود و درموسیقی غرق بود.

در همین حین موسیقی تمام شد و همه برای او دست زدند.السا وقتی دید که مرد جوان حواسش نیست و نوشیدنی اش را برنمیداردبا صدایی آرام رو به او گفت:"قربان بفرمایید."

پسر جوان جوری او را نگاه کرد که السا از خجالت بر خود لرزید و سرش را پایین گرفت .

مرد در حالی که نوشیدنی اش را برمیداشت نگاه از السا نگرفت و زمزمه وار گفت:"چه چشمان زیبایی.نام شما چیست؟"

السا خجالت زده از او دور شد و درحالی که به سمت در میرفت صدای یکی از زنها را شنید:"هی جانانان او فقط یک خدمتکار است پس فقط او را خدمتکار صدا کن!!!!"

و سپس خنده های آزار دهنده و تمسخر آمیزشان بلند شد.

السا در حالی که در حال نبرد با خودش بود تا برنگردد و جوابشان را بدهد.درحالی که از در سالن خارج میشد با بانو الکساندرا و مردی بسیار جذاب و خوش سیما برخورد کرد.

بنابراین عقب ایستاد تا آنها وارد شوند.همه با ورود آنها بلند شدند و تبریک گفتند.

خنده ها و گپ دوستانه شان بلند شد.السا هم به آرامی از سالن خارج شد.

درطول راه حیاط تا آشپزخانه با خود اندیشید که اگر او بجای الکساندرا میبود قطعا عاشقانه با آن مرد زندگی میکرد.

اما میدانست همه اینها فقط یک رویاست و چنین مردی هرگز به او حتی توجه هم  
نمیکند. بنابراین لبخندی زد و برایشان آرزوی خوشبختی کرد .

مهمانی تا نیمه های شب طول کشید و در این مهمانی الکساندرا و ویکتور رسماً نامزد شدند.

السا در حالی که شال گردنش را دور گردنش میبست رو به مریلا با لحنی ملتمسانه  
گفت: "خواهش میکنم مریلا اجازه بده امشب بروم. پدرم حالش خوب نبود باید بروم و مراقبش  
باشم."

مریلا ابرویی بالا انداخت و دست به کمر ایستاد و هیکل چاق و مزحکش را تکانی داد و با لحنی  
تمسخرآمیز گفت: "فکر میکنی حرفهایت را باور میکنم. معلوم نیست میخواهی این وقت شب چه  
غلطی کنی که اینهمه عجله داری!!!!!!؟؟؟ به دوست پسرت بگو منتظر باشد امشب باید اینجا  
بمانی و آشپزخانه و ظرفها را بشوری!!!"

بغض گلوی السا را فشرد . باورش نمیشد این زن علناً به او تهمت میزد. او نمیتوانست پدرش را  
تنها بگذارد مگر هرمیون تا چه موقع میتواندست از پدرش پرستاری کند. او هم برای خودش  
زندگی داشت.

بنابراین پیشبند را از کمرش باز کرد و روی سینه مریلا کوبید و در برابر چشمان متعجب او، با  
صدایی که از بغض دورگه شده بود گفت: "هرگز اجازه نمیدهم به نجابتم توهین کنی.!"

سپس انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و تهدیدوارانه با لحنی محکم  
افزود: "فهمیدی!!!!!!؟؟؟"

سپس با گام های محکم آنجا را ترک کرد. مریلا اخمهایش را در هم کرد و پشت سر او دادزد: "  
برو گمشو دختره ی زبان دراز ! دیگر هیچوقت برنگرد!"

السا فریاد زد: "برنمیگردم!"

درحالی که وجودش پر از خشم بود از قصر خارج شد. در نیمه راه ایستاد برگشت و به دیواره  
های بلند قصر چشم دوخت .

صدای پیانو هنوز هم به گوش میرسید. اشک از چشمانش سرازیر شد و از کوره راه به سمت  
دهکده به راه افتاد.

نم نم دانه های برف که هنوز پا نگرفته بودند روی موهای پر پیچ و تاپ حنایی رنگش می نشستند. از سوز سرما شانه هایش را بغل کرد.

در همین زمان، با صدای مردی غریبه که بوی خطر میداد لرز بر اندامش افتاد. "هی کوچولو !!!"  
السا به آرامی برگشت و سایه مردی را دید که به او نزدیک میشد. چشمانش را بست و در دلش خدا را صدا زد.

\*\*\*\*\*

الکساندرا بوسه ای بر لبهای ویکتور زد. ویکتور رو به او گفت: "عشقم باور کن باید خیلی سریع بروم. خبر رسیده که یکی به شدت در آتش سوزی مجروح شده است باید بروم. میدانی که من پزشکم و وظیفه دارم."

الکساندرا رو گرفت و بادلخوری گفت: "در این شب مهم مرا تنها میگذاری؟!!!"

ویکتور بوسه ای بر دستان او زد و با لبخند در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: "فردا جبران میکنم عزیزم".

الکساندرا نفس عمیقی کشید و به خودش در آینه خیره شد. چشمانش از شادی وصف نشدنی اش میدرخشیدند، به انگشترش خیره شد.

یک انگشتر الماس نشان و زیبا که میدرخشید. لبخندی زد و با غرور به خودش در آینه چشم دوخت....

السا رو به مرد که معلوم بود مست است با ترس و صدایی مرتعش گفت: "خواهش میکنم به من نزدیک نشو وگرنه جیغ میکشم!!!!"

مرد پوزخندی زد و با صدایی مستانه گفت: "ترس خوشگله. من خیلی از تو خوشم آمده!!"  
سپس به السا نزدیک شد. السا جیغ کشید اما مرد جلوی دهان او را گرفت.

السا لگدی به پای مرد زد و همینکه دستان مرد از دورش باز شدند، شروع به دویدن کرد اما مرد از پشت پای او را گرفت، السا روی زمین افتاد و از ناله ای کرد.

مرد از پشت موهای السا را گرفت و سرش را بلند کرد و خنده چندانش آوری کرد و گفت: "دیدی گرفتمت، آهوی فراری!!!!"

السا با تقلا سعی کرد از دست او فرار کند اما فایده ای نداشت. در همین زمان، صدای مردانه ای  
امیدی در دل السا زنده کرد .

مرد مست برگشت و با دیدن مردی قد بلند که از کالسکه پیاده میشد، بازوی السا را رها کرد.  
مرد که در تاریکی چهره اش مشخص نبود با صدایی پر تحکم رو به مرد مست گفت : " داشتی  
چه غلطی میکردی؟!!" از او فاصله بگیر!!"

سپس نزدیکتر آمد و السا توانست او را بشناسد. او ویکتور بود . نامزد بانوالکساندرا !!!

یقه مرد را گرفت و رو به السا پرسید: "حالت خوب است؟؟؟ اذیتت که نکرد!!؟؟"

السا که محو جذابیت او شده بود بدون اینکه نگاه از او بگیرد آهسته سرش را تکان داد و  
گفت: "من خوب هستم."

ویکتور درحالی که با خشم مرد مست را مینگریست روبه او از بین دندانهای چفت شده اش  
غریب "باید تو را تحویل کلانتر دهم."

مرد روی زمین مقابل او زانو زد و با آه و ناله گفت : "نه خواهش میکنم قربان . من راببخشید این  
اولین و آخرین بارم بود."

ویکتور رو به او گفت : "این تنها وقتی است که تو را میبخشم. زیرا عجله دارم . برو و دیگر هیچگاه  
این اطراف پیدایت نشود.!!!!"

مرد فوراً پا به فرار گذاشت. ویکتور نگاهی به السا انداخت و سرزنشگرانه گفت: " دختر کوچک،  
نباید اینموقع شب بیرون از خانه باشی!!!!"

السا از اینکه او را کوچک خطاب کرده بود خوشش نیامد و اخمهایش درهم فرو رفت.

ویکتور رو به او گفت: "زودباش سر راه تو را هم میرسانیم."

السا که هنوز دلخور بود ، با صدای قاطعانه و دستوری ویکتور به خودش آمد: " عجله کن!!!!"  
و پشت سر ویکتور به راه افتاد .

ویکتور زیر لب گفت: " امیدوارم مریض مجروحم نمرده باشد.!!"



با نشستن شان کالسکه به راه افتاد.ویکتور رو به السا گفت:" چرا این وقت شب بیرون بودی!!!؟؟؟ مگر تو نمدانی که چقدر خطرناک است!! "

السا سری به نشانه تایید تکان داد و گفت : " مجبور بودم . باید به خانه بازمیگشتم.!"

ویکتور رو به او با لحنی دستوری گفت:" لطفا حتی اگر مجبور بودی اینموقع شب بیرون نرو ! "

السا سرش را پایین انداخت و سکوت بینشان حکمفرما شد.

السا که روبروی او نشسته بود فکری که از لحظه ورودش ذهنش را مشغول کرده بود را به زبان

آورد:" شما پزشک هستید؟؟؟!"

ویکتور نگاهش را از پنجره گرفت و به او دوخت . سپس با صدای مردانه و گیرایش گفت:" بله ، و

همچنین قرار است بزودی کارم را در دهکده شروع کنم "

السا لبخندی به پهنای صورتش زد و ذوق زده گفت:" وای خدای من. این خیلی خوب است . ما

واقعا به یک پزشک در درمانگاه خالی دهکده نیاز داریم."

ویکتور لبخندی زد و به صورت زیبا و معصوم السا چشم دوخت.

این دخترچه خیلی برایش شیرین بود. دلش میخواست اگر پدر شد ، دخترش شبیه او شود.

یک دختر با موهایحنایی و چشمانی روشن، دقیقا شبیه این دخترک. اما مگر میشد!!

الکساندرا زنی با موهای طلایی بود. موهای خودش هم مشکی بود، !!! این فقط میتوانست یک

رویا باشد.

پس نگاه از او گرفت و به منظره شب برفی بیرون از کالسکه خیره شد.

السا در حالی که از فرط خجالت در صندلی مخملی کالسکه فرو رفته بود ،جرات کرد و سرش را

بلند کرد تا به این مرد جذاب نگاهی بیاندازد.چقدر خوش سیما بود .چشمانی آبی و مهربان

داشت.موهایی به تاریکی شب و پوستی سفید و روشن. برعکس او که چند نقطه کک و مک

روی بینی اش بود،این مرد پوستی بدون خال داشت.

یک آن در دلش آرزو کرد که کاش به جای بانو الکساندرا بود. اما سریعا به خودش آمد و نگاهش

را از او گرفت و به خودش یادآوری کرد که بانو الکساندرا یک بارون است و او یک رعیت خدمتکار،

پس یقیناً این مرد که پزشک است و جز اشرافزادگان سلطنتی به شمار می آید هرگز به او جز یک خدمتکار نگاه نخواهد کرد.

تا رسیدن به دهکده سکوت بینشان حکمفرما بود. موقع پیاده شدن ، السا رو به ویکتور گفت: "متشکرم ...."

ویکتور لبخندی به صورت مهربان او زده و گفت: "لرد ویکتور استون هستم. و به زودی میتوانید مرا پزشک صدا کنید"

السا لبخندی زد و گفت "متشکرم لرد ویکتور".

ویکتور با لحنی مودبانه گفت: "خواهش میکنم. دوشیزه مواظب خودتان باشید و از این به بعد بیشتر احتیاط کنید. شب خوش"

کالسکه به راه افتاد و السا همچنان به مسیر رفتن کالسکه چشم دوخته بود.

با محو شدن کالسکه در جاده برفی، به خودش آمد و فهمید که از سرما به خودش جمع شده است. شنل بافتش را بیشتر به دور شانه هایش پیچید و وارد کلبه شان شد.

با ورودش به کلبه ، صدای سرفه های پدرش دوباره او را نگران کرد.

هرمیون به استقبال او آمد و رو به السا با نگرانی گفت: "حالتش امروز خیلی بد بود. سرفه هایش شدیدتر شده اند. خیلی نگرانم السا. اگر یک پزشک پیدا نکنیم نمیدانم چه میشود."

السا با نگرانی به بالین پدرش رفت. نمیدانست چه کند. پول کافی نداشت تا بتواند پدرش را درمان کند.

همان حقوق ناچیزی هم که از خدمت به الکساندرا گیرش می آمد ، امروز از دست داد.

ناگهان به یاد لرد ویکتور افتاد. فردا باید با او صحبت میکرد. دستی به پیشانی عرق کرده پدرش کشید و با اندوه زمزمه کرد: "تو خوب میشوی پدر. قول میدهم. ...."

السا بافتش را دور شانه هایش پیچید و رو به هرمیون گفت: "هرمیون متاسفم که اینقدر تو را اذیت میکنم ، فقط امروز مراقب پدرم باش. من به دنبال پزشک میروم."

هرمیون داستان السا را در دست گرفت و گفت: "حتی فکرش را هم نکن عزیزم، تا هروقت بخواهی من مراقب پدرت هستم او هم مانند پدر خودم است، اما السا، پزشک را از کجا میخواهی پیدا کنی؟! اگر هم پیدا کنی، پولش را از کجا میخواهی بیاوری؟!!!"

السا نگاهی به جسم بیحال پدرش روی تخت انداخت، و درحالی که اشک در چشمانش میجوشید گفت: "نمیدانم، نمیدانم. اما باید یک راهی باشد خدانگهدار."

اشکهایش را پاک کرد و از در خانه خارج شد، صبح برفی و سردی بود، دیشب حسابی باریده بود و دهکده نسبتاً کوچکشان را سفید پوش کرده بود، نفس عمیقی کشید و به راه افتاد.

نمیدانست کجا میتواندست لرد ویکتور را پیدا کند. اما امیدوار بود بتواند او را در این صبح در قصر بارونس الکساندرا پیدا کند.

ندیمه جدید که حالا به جای السا به الکساندرا خدمت میکرد، بندهای لباس بنفش رنگ الکساندرا را از پشت گره زد.

الکساندرا با غرور به زیبایی اش درآینه خیره شد. شک نداشت که ویکتور امروز با دیدن او در این لباس زیبا، عاشقش میشود.

رو به هلن (ندیمه اش) کرد و گفت: "میتوانی بروی."

هلن تعظیم کوتاهی کرد و گفت: "روز خوش بانوی من."

و از اتاق خارج شد. الکساندرا به سمت بالکن اتاقش رفت. پرده حریر را کنار زد و از پشت شیشه منظره برفی را تماشا کرد. یعنی با وجود این همه برف که

دیشب باریده بود، آیا امکان داشت که ویکتور بیاید؟! در همین لحظات، افکارش به سه ماه پیش سفر کرد؛

ویکتور را در اسپانیا ملاقات کرده بود. تقریباً سه ماه پیش بود که برای تفریح به اسپانیا مسافرت کرد. چقدر یادآوری آن لحظات برایش هیجان انگیز بود.

او در آن زمان، دختر خوشگذرانی بود و با مردان زیادی ارتباط داشت.

زمانی که برای اولین بار ویکتور را دیده بود، هیچگاه فراموش نمیکرد.

وقتی از روی اسبش افتاد و پایش پیچ خورد ، ویکتور که در آنجا مشغول برس کشیدن اسبش بود با شنیدن صدای فریاد او به سمتش آمد و او را به درمانگاه نزدیکی رساند و خودش پایش را مداوا کرد.

از همان نگاه اول عاشقش شده بود. اما ویکتور به هیچ عنوان به او توجهی نداشت و همین ناامیدش میکرد.

تا اینکه در یکی از مهمانی های اشرافی دوباره او را دید و سعی کرد به ویکتور نزدیک شود.

تا حدودی موفق بود . اما بی توجهی های ویکتور برایش سخت بود . تا اینکه تصمیم گرفت خودش پیش قدم شود و به او ابراز علاقه کند.

ویکتور خیلی مودبانه او را رد کرد و به او توضیح داد که دختر زیبایی است اما هیچ علاقه ای به او ندارد . و هنوز آن زنی را که عاشقش شود پیدا نکرده است.

این حرف ، الکساندرا را دلگیر کرد و تصمیم گرفت ویکتور را فراموش کند. چندین شب با خودش کلنجار رفت اما نتوانست او را فراموش کند .

به همین دلیل نقشه ای برای به دست آوردن او کشید . در شبی که پدرش به مناسبت تولد الکساندرا، مهمانی بزرگی ترتیب داده بود و کنت ویکتور را هم دعوت کرده بود.

الکساندرا نقشه اش را عملی کرد. داروهای آرامبخش پدرش را که از بیماری بی خوابی رنج میبرد ، برداشت و در نیمه های شب در نوشیدنی ویکتور ریخت و کاملاً حواسش به او بود تا زمانی که دارو اثر کرد و ویکتور خواب آلود و گیج شد.

ویکتور خودش هم نمیدانست چه اتفاقی برایش افتاده است، بنابراین بارون چارلز(پدر الکساندرا) از الکساندرا خواست تا ویکتور را به اتاقی از قصر ببرد تا استراحت کند.

الکساندرا زیر بازوی او را گرفت و از پلکان بالا رفتند. ویکتور به سختی روی پاهایش می ایستاد. با ورودشان به اتاق الکساندرا ، ویکتور بی حال روی تخت خواب دو نفره افتاد.

الکساندرا بلافاصله در اتاق را قفل کرد و بر بالین ویکتور آمد.

چقدر این مرد را دوست داشت. با وجود رابطه های زیادی که قبلاً با مردان مختلف

داشت، ویکتور خیلی خاص به دلش نشسته بود.

لبخندی به صورت زیبا و در خواب ویکتور انداخت و در دل آرزو کرد که نقشه اش بگیرد.  
چون میدانست که ویکتور مرد با وجدانی است. این را از گفتگو های کوتاهش با او فهمیده بود.

لباس های ویکتور را یکی یکی از تنش بیرون آورد و لباس هایش را پایین تخت انداخت سپس پتو را روی او کشید.

خودش هم با پوشیدن لباس خوابش، در کنار ویکتور روی تخت خواب دراز کشید و به سیمای جذاب ویکتور خیره شد تا اینکه کم کم خوابش برد.

صبح با تکان دستی که سعی داشت او را بیدار کند چشمانش را باز کرد.

چهره ی متعجب و وحشت زده ی ویکتور مقابلش بود.

ویکتور با لحنی نگران گفت: " الکساندرا بیدار شو! تو میدانی چه اتفاقی افتاده است!!؟؟"  
من و تو روی این تخت ، با این وضع چه میکنیم!!؟؟"

الکساندرا روی تخت جابه جا شد و به بالش تکیه داد و سعی کرد نقش دخترهای بی گناه و معصوم را بازی کند.

صورتش را میان دستانش پنهان کرد و با گریه ای ساختگی گفت: " وای خدایا ! چرا این اتفاق افتاد. من حالا چه کنم!"

ویکتور در حالی که دکمه های پیراهنش را می بست گفت: " من هیچ چیزی یادم نمی آید ، من دیشب با تو رابطه ای نداشتم. چون من فقط یک گیلان نوشیدنی خوردم و مطمئنم که مست نبودم!"

الکساندرا برافروخته شد و از روی تخت پایین آمد و درحالی که سعی میکرد بی گناه جلوه کند ، گفت: " یعنی میخواهی بگویی من دروغ میگویم؟؟!! من تا به حال با کسی به غیر از تو رابطه نداشته ام و دیشب سعی کردم از این اتفاق جلوگیری کنم اما تو ..."  
سپس هق هق کنان گریست.

ویکتور کلافه چنگی در موهای مشکی اش کشید. باورش نمیشد چون هیچ چیزی یادش نمی آمد. ناباورانه گفت: " این امکان ندارد. من مطمئنم که دیشب اتفاقی بین من و تو نیفتاده. "

الکساندرا سری از روی تاسف تکان داد و با بغض ساختگی اش گفت: " باورم نمیشود که این را میگوی؟! تو میخواهی از زیر بار مسئولیتت فرار کنی. تو دیشب زندگی ام را تباه کردی! دیگر هیچ مردی حاضر نمیشود که با من ازدواج کند. حالا من یک زن دست خورده هستم و باید تا آخر عمرم تنها بمانم.!"

ویکتور روی کاناپه نشست و سرش را میان دستانش گرفت و سعی کرد اتفاقات شب گذشته را به خاطر بیاورد و فقط زمانی را به خاطر آورد که پس از خوردن نوشیدنی، گیج و خواب آلود شد. دیگر چیزی یادش نمی آمد.

نگاهی به الکساندرا که روی لبه تخت نشسته بود و بی صدا اشک میریخت انداخت. اگر این دختر راست میگفت و این اتفاق افتاده بود، پس او زندگی و آینده این دختر را تباه کرده بود و او خودش را موظف میدانست که با او ازدواج کند؛ چون نمیتوانست بی وجدان باشد.

در همین زمان در اتاق به صدا در آمد . الکساندرا و ویکتور وحشتزده به یکدیگر خیره شدند.

الکساندرا از خداخواسته به سمت در اتاق دوید و آن را باز کرد . بارون چارلز وارد اتاق شد و با دیدن دخترش در لباس خواب و ویکتور که وسط اتاق ایستاده بود پرسید: "جناب کنت ویکتور؟؟!! شما اینجا در اتاق دختر من چه میکنید!!؟؟؟"

الکساندرا نگاهی به ویکتور انداخت و به هق هق افتاد. ویکتور چشمانش را بست و با لحنی قاطعانه گفت: " جناب بارون، من مسئولیت اتفاق افتاده را قبول میکنم. " الکساندرا متعجب اما خوشحال به ویکتور خیره شد.

بارون چارلز رو به الکساندرا کرد و پرسید: " مگر چه اتفاقی افتاده است الکساندرا!!!؟؟؟"

الکساندرا اشکهایش را پاک کرد و گفت: " پدر ما را ببخش. دیشب بین ما اتفاقاتی افتاده. ویکتور مست بود. اما او همین حالا قول داد که اشتباهش را جبران میکند.!" بارون چارلز نفس پرصدایش را به بیرون فوت کرد و رو به ویکتور گفت: " کنت، میدانید که اگر کسی دیگر الان به جای شما این بلا را سر دخترم می آورد بلای بدی به سرش می

آوردم تا نام خودش را هم فراموش کند! اما حالا که کار از کار گذشته و تنها دختر من خیلی برایم عزیز است. باید جبران کنی و او را خوشبخت کنی.!"

ویکتور سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:" من اشتباهم را جبران میکنم و قول میدهم دخترتان را خوشبخت کنم." الکساندرا سرش را پایین انداخته بود و از تمام وجودش شادمانی لبریز بود.

ویکتور